

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Human rights

حقوق بشر

داد نورانی

## کابلیان با خون می نویسند

(۵)

زن عجب شهامتی داشت

داستانی از زبان سلیم تاکسی ران

پیرمرد با اضطراب عجیبی گاه به من، گاه به موترم می دید و هیچی نمی گفت، من عوض او به بارکش ها نهیب می زدم:

زودتر بار کنید! اگر در راه شب شد روی کابل را نخواهیم دید. پیرمرد هر لحظه دستش را به جیب برده تند با انگشتانش چیزی را محاسبه می کرد. من حالت مالیخولیایی را در او یافته و تشویشم افتاد، این آدم کرایه ام را خواهد داد؟

آخرین بوری های پلی و جلغوزه بار شد. هنوز ریسمان ها را نکشیده بودم که دو زن با کراچی بار از چند پیپ روغن سر رسیدند. زن هایی مسنی بودند. یکی چادری پوشیده و دیگری در چادر کلانی تاب خورده بود. از وابستگان پیرمرد بودند. بیچاره ها در جنگهای چند ماهه هست و بود خود را از دست داده بودند. در آن روزها بسیاری از زنان بی سرپرست مواد خوراکی را از جلال آباد به کابل می بردند و اندک سودی عاید شان می شد. چند پیپ را زیر بار و چند تای دیگر را زیر سیت ماندم.

آفتاب تیز تابستانی از پشت کوه های جلال آباد سر می کشید، ابران به سرعت هر طرف می رفتند. چون ساعت های ده عرق بر تمام بدن شان شیار می بست که باید خود را به زیر سقف های دم کرده می رساندند. شهر مملو از آدم های ریشدار مسلح بود. هر یک سمتی را ورنانداز می کرد تا اگر چیزی به گیرش آید. من از دیدن آدم های مسلح آنقدر به ستوه آمده بودم که فکر می کردم در دنیا از هیچ چیزی به این اندازه نفرت ندارم. طی طریق جلال آباد – کابل با دهها پوسته و زور پولی توأم با عذر و زاری های مالکان بار روحم را آن چنان آزرده بود که تصمیم داشتم با رسیدن این پهره، هر چه شد در همان شهر زیر راکت (کابل) کاری پیدا کنم.

موتر هنوز از تونل درونته نگذشته بود که جوانکی مسلح بر راه ایستاده و با تحکم صدا زد: دو لک. پیرمرد به عذر افتاد که ۵۰ هزار دارم و بعد با میانجی گری من یک لک قبول شد و حرکت کردیم. تا سروبی چند لک افغانی

پیرمرد رفت. او حرف نمی زد و چیزی شبیه دشنام زیر لب تکرار می کرد. با دیدن پوسته زرداد که عکس بزرگی از گلبدین را کنار سرک نصب کرده بودند، بند بندم لرزید. مرد مسلحی با موهای تا شانه کشال به اشاره دست موتر را به گوشه ای رهنمایی کرده و بی مکنی صدا زد:

۵ لک افغانی! عذرهای پیرمرد آغاز شد. من هم از مقدار پول از دست رفته پیرمرد تا آنجا یاد کردم. او با نگاه غضب آلودی به من دید و گفت:

"ما به خاطر ننه شما شب و روز درینجا افتاده و از مال و جان شما حمایت می کنیم؟ به دیگران پول می دهید به ما نمی دهید؟ اگر یک کلمه دیگر حرف زدی چانماری ات می کنم" و من وقتی سیمای لرزان شترگاوپلنگی او را دیدم، ترسیدم و خاموش شدم. در حالی که پیرمرد پنج لک افغانی را می شمرد مرد مسلح پشت سیت را دید و پیپ های روغن را یافت با چشمان از حدقه بیرون گفت: اینها را دزدانه وبی محصول تیر می کنید؟ زن چادری دار به زاری افتاد که اینها از من است. شوهرم کشته شده و اطفالم بی سرپرست اند. من با بردن این چند پیپ زندگی آنها را تأمین می کنم. مرد با خنده ی تمسخر آمیزی گفت:

"چرا شوی نمی کنی؟ اگر کابل پیدا نمی شود اینطرف ها زیاد است" و ادامه داد:

"برو سر تپه از قومندان اجازه بگیر" زن به ناچار و دل ناخواه از سیت پائین شد و نفس نفس زنان خود را بالای تپه رساند. قومندان که موهای سرش تا شانه ها کشال بود بر روی چوکی کهنه ای نشسته و خیره خیره به زن نگاه می کرد. وقتی به او رسید سلام کرده با صدای نحیفی گفت: قومندان صایب فقط ۸ پیپ روغن دارم که تا کابل رسانده نفقه بچه هایم می برآید. تا به اینجا دو لک افغانی از من گرفته اند. به خدا اگر یک قران مانده باشد. اگر مرا توتته توتته کنی هم پول ندارم که بدهم و قومندان بلافاصله برخاست در حالیکه دشنام های به شدت رکیکی را نثار زن می کرد، چنان لگدی بر تهیگاه او حواله کرد که بیچاره به پشت چند ملاق خورد. قومندان که فاتح و مغرور ایستاده بود با صدای ببر آسایی به "مجاهدش" فریاد زد:

"یک پیپ او را بگردان" و خود به اتاق رفت. ناله و به سر زدن های زن با ریتم دلخراش صوت موتر در می آمیخت که مرثیه دردناک تاریخ را می آفرید. مرثیه ایکه ایباتش با لگد قومندان، ملاقاتهای زن و تماشای اشکاکین، سروده شده بود. زن سود این پهره اش را باخته بود. سکوتی در سیت موتر حاکم شد و عقده ای در گلویم پیچید حس کردم قلبم درد می کند. نفهمیدم که بلندی و گولایی ماهیپر را چطور عبور کردم. پیرمرد در آخرین نشیب روی خود را به سویم کرد و گفت: فقط ۵۰ هزار باقی مانده، پوسته آخری را چطور کنیم؟ هنوز نتیجه ای نگرفته بودیم که به زنجیر رسیدیم.

کابل در دود غلیظی پیچیده و انفجار هایش به گوش می رسید. عجله داشتیم که شب ناشده وارد شهر شویم. آفتاب درخشش چندانی نداشت و بر دامن غروب خون هزاران کابلی جان باخته را تصویر می کرد. مرد بلند قامتی که عینک های دودی بزرگی را به چشم مانده و ریش کم پشت و طویلی را زیر زنج داشت به سوی موتر آمد و گفت: ۴ لک افغانی! پیرمرد به لکنت افتاد و پیاده شد. برادر به خدا و قرآن قسم اگر از این پنجاه هزار افغانی بیشتر نزدم مانده باشد. پوسته سروبی تمام پول هایم را گرفت. آخرین جمله پیرمرد تمام نشده بود که زن چادر دار صدا زد: برادر تا اینجا ما را لچ کردند. هیچ چیزی به ما نماندند. چشم مرد مسلح به زن افتاد، با قیافه شیطانی به سیت موتر نزدیک شد و گفت: اگر او پول ندارد تو هر چیز داری، تو با... می توانی او را خلاص کنی، تا خواست جمله دیگر بگوید، من گفتم:

ما و شما ناموس داریم، این بیچاره کشته داده با تمام زحمت به این راه پر خطر به خاطر ۲ لک افغانی رفت و آمد می کند. شما این تفنگ را به خاطر ننگ و ناموس گرفته اید!! هنوز صحبت تمام نشده بود که چون گرگ زخمی غریبه به طرفم دوید و با مشت های محکم به سر و رویم کوبیدن گرفت. زن که با شنیدن آن جملات رکیک چون شیری خشمگین می لرزید، با صدای بلند به داو زدن شروع کرد و با یک حرکت گوشواره ها و انگشتر خود را کشیده از داخل سیت برویش زد، بگیر، این را زهر کن!

گوشواره ها و انگشتر به زمین افتادند و پیرمرد فوراً آنها را جمع کرده و محکم گرفت. با سر و صدای ما مرد مسلح دیگری سر رسید، اولی به دومی فریاد زد:

اینها پول نمی دهند و بدماشی می کنند و او در حالیکه گیت تفنگش را کشید و چند قنداق پشت گردنم کوبید، یک بوری پلی و یک بوری جلعوزه را پایین کرده، یکی را به پشت پیرمرد و دیگرش را به پشت من بار نمود و در حالی که با قنداق و لگد می کوبیدند و دشنام می دادند تا فرق تپه ما را بالا کرده، بوری ها را در اتاق به پای عکس یکی از "رهبران" که یادم نیست کدام شان بود جابه جا کردند. قومندان با تحکم به پیرمرد گفت:

بعد از این بی پول نیایی، زور ما از زور هیچ پوسته ای کم نیست.

وقتی موتر حرکت کرد بدنم به شدت درد می کرد و نفس در سینه ام پیچیده بود. من در آنینه جلوی اشکهای پیرمرد را دیدم که چون دو شیار غم انگیزی به دو طرف محاسن سفیدش راه کشیده و تا داخل شهر خشک نشدند.